

باددانتنت حقایق

اشک و لبخند

مهدی احمدی

■ دیگر چیزی نمانده. همه جا را چراغانی کرده‌اند. مردم شیرینی پخش می‌کنند و همه خوش‌حالتند، می‌خندند. اما تو، غمی کهنه دلت را گرفته است. شاید اگر این لبخندهایی که بر لبانت نشسته‌اند نبودند، نهفته‌های درونت کم‌تر فاش می‌شد. این چه لبخندی است که هزار درد را فریاد می‌زند، هزار زخم را شکایت می‌کند، هزار آه و ناله را جلوه می‌کند؟ ای کاش لااقل گریه می‌کردی، ضجه می‌زدی، آه می‌کشیدی تا این زخم‌های مخفی نگاه داشته شده، از درون نابودت نکنند. تا این عقده‌های چندین ساله هم‌چنان سر بسته باقی بمانند، چرا که اگر روزی خیال باز شدن به سر راه دهند، چیزی از تو باقی نمی‌گذارند. تا آخرین ذره، وجودت را می‌بلعند.

■ تو اشک می‌ریزی، نه در شلوغی این شهر، که در خلوت تنهایی‌ات. آن‌گاه که لذت یاد او و رایحه حضور او، دلت را آرامش می‌بخشد. او که امروز غربتش را جای جای این شهر پرزرق و برق به تصویر می‌کشد، و مظلومیت و تنهایی‌اش، مظلومیت‌ها و تنهایی‌های پدرش را یادآور می‌شود، آن هنگام که اشک‌ها و ناله‌هایش را فقط جاده‌های مدینه می‌فهمیدند. و تو اشک می‌ریزی حتی برای واژه انتظار که مثل صدها واژه دیگر از آشیانه مفهوم اصلی‌اش دور افتاد. تو اشک می‌ریزی برای «او» که آنان که خود را منتظرش می‌نامند، در وادی عمل - آن‌جا که عیارها سنجیده می‌شود - شباهت‌هاشان به «او» کم‌رنگ می‌شود.

دعای باران

فاطمه مرادی

... نه بر سر بلندی‌ها، که کنار دل‌هایمان ندا می‌دهی که بیایید تا برای زخم‌های تنهایی بشر، دعای باران بخوانیم. انسان سرگشته چگونه راه صدای تو را بیاید، وقتی در خود، و در صدای وجدان خاموش خود گم شده است.

باز تو دست می‌گشایی و از خورشید چشمانت، مفهوم انتظارهای موعود را به قلب آدمی هبه می‌کنی و دل هر آن کسی که به رفتن اشتیاق دارد، عطر دامن تو را خواهد شناخت و برای نجات‌های همواره خویش، راهی به نام و نشان تو خواهد پیمود و در اذهان پیچیده خلیفه‌اللهی‌اش، سلامی را به یاد می‌آورد که بر خاک پای ستارگان روشن جاری است و سلام می‌کند بر آل آسمان، آل عشق!

... و باران باریدن خواهد گرفت!

... تو پاسخ گفتی: و باران بارید!

فاطمه سلیمان‌پور

هر چند آمدنت حتمی است، من اما در هراس نبود خویشم. کاش نسیم، عطر نفس‌هایت را به غربتم برساند. چه قدر دره‌هایم را ندیده‌ام در آرزوی آمدن مردی که سال‌هاست کوچه‌های زمین، غبار کفش‌هایش را به چشم می‌کشند؟!

نیستی و تپش ثانیه‌ها خواب رؤیاهایم را برآشفته و دلهره آمدنت، شور تازگی را در شریان‌هایم به جریان در آورده است. شاید همین فردا حضورت به ظهور برسد و اشک‌های در نبودت، چشم‌ها را ستاره‌باران کند.

آن روز نزدیک است و من به پرستوها قول داده‌ام که می‌آیی.

در آ، که در دل خسته توان در آید باز بیا به این تن مرده روان در آید باز بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست که فتح باب وصال مگر شاید باز

رو یای دیدنت در حنجره‌ام فریاد می‌کشد. راه‌های به تو رسیدن را شماره می‌کنم که تا فردای با تو بودن، به سر آغاز برسد. چشم‌هایم روی جاده‌های جهان غلت می‌خورد تا دنباله نگاه روشن تو را از فراسوی ممند نیامدنت جست‌وجو کند.

می‌دانم می‌رسی، با چمدانی لبریز از بهار و سرشار از شکوفه. لبخندهایت نوید جاودانگی و دست‌هایت ارمان سرنوشت دل‌انگیز جهان است. چشم‌هایم کدام ساعت، فرود عاشقانه تو را مرور می‌کنند؟

یگو از کدام سمت، نوای گام‌هایت به گوش پنجره‌های چشم به راه می‌رسد؟ لحظه‌ها تاریکند و چشم‌ها وسعت شب را در آغوش کشیده‌اند.

جمعه‌ها را چشم می‌چرخانم در بهتی از سکوت و خاموشی.